

برف‌های کلیمانجارو

ارنست همینگوی

ترجمه‌ی

مجید روشنگر



آسارات فروارید

« کلیمانجارو کوه برف پوشیده‌ای است به بلندی
۱۹۷۱۰ پا و می‌گویند بلندترین کوه در آفریقا است.
قله‌ی غربی آن را "ماسائی نگاچه نگای" می‌نامند
که به معنی "خانه‌ی خدا" است. نزدیک قله‌ی غربی،
لاشه‌ی خشک و یخ‌زده‌ی پلنگی افتاده است.
هیچ کس شرح نداده که پلنگ در آن بالا در
جست‌وجوی چه چیزی بوده است.»

مرد گفت: «خوبیش اینه که درد نداره. واسه همینه که وقتی درد شروع می شه می فهمی.»

«راستی درد نداره؟»

«ابدأ. اما راستی متأسفم که بو می ده. باید ناراحت کنه.»

«نکن. خواهش می کنم نکن.»

مرد گفت: «نیگاشون کن. چی اونا رو این جور اینجا

کشونده؟ بوش یا شکلش؟»

تختی که مرد رویش دراز کشیده بود در سایه ی گسترده ی

یک درخت ابریشم قرار داشت و او تا از سایه به روشنایی دشت

نگاه کرد، سه پرنده ی بزرگ را دید که به شکل بی قواره ای قوز

کرده بودند و ده دوازده تایی هم در آسمان می پریدند که

وقتی می‌گذشتند سایه‌های‌شان زود از زمین برچیده می‌شد. مرد گفت: «از روزی که کامیون خراب شد اونا اینجان. امروز اولین دفته‌س که چندتاشون رو زمین می‌شینن. روزای اول، پریدنشون خیلی بادقت پاییدم بلکه بخوام تو داستانام ازشون استفاده کنم. حالا دیگه مضحکه.»

زن گفت: «کاشکی نکرده بودی.»
مرد گفت: «من فقط حرف می‌زنم. اگه حرف بزمن خیلی راحت‌تره. اما نمی‌خوام تو رو ناراحت کنم.»
زن گفت: «می‌دونم که ناراحت نمی‌کنه. من از این ناراحتم که می‌بینم نمی‌تونم هیچ‌کاری بکنم. گمونم باید تا می‌تونیم فکرشم نکنیم تا هواپیما برسه.»
«یا تا هواپیما نرسه.»

«خواهش می‌کنم به من بگو چه کار می‌تونم بکنم. آخه باید یکی کاری باشه که من بتونم بکنم.»

«می‌تونم پامو بپُری بلکه دردش تموم شه. ولی شک دارم. یا می‌تونم با گلوله کلکم رو بکنی. حالا دیگه تیرانداز خوبی هستی. خودم تیراندازی یادت دادم، نه؟»

«خواهش می‌کنم این‌طوری حرف نزن. می‌خواهی برات چیزی بخونم؟»

«چی بخونی؟»

«کتاب‌هایی رو که تا حالا نخوندیم.»

مرد گفت: «نمی‌تونم گوش بدم. حرف‌زدن از همه‌چیز راحت‌تره. دعوا می‌کنیم و با دعوا کردن وقت می‌گذرونیم.»
«من دعوا نمی‌کنم. من هرگز نمی‌خوام دعوا کنم. بیا دیگه دعوا نکنیم، هر چه قدر هم که عصبانی بشیم. ممکنه امروز با یک کامیون دیگه برگردن. ممکنم هس هواپیما برسه.»
مرد گفت: «من نمی‌خوام حرکت کنم. حرکت کردن الان معنی نداره، مگه این که واسه‌ی تو راحت‌تر باشه.»
«از ترسته.»

«نمی‌تونم بذاری یه مرد، بدون این نسبت‌هایی که بهش می‌دی، راحت بمیره؟ فایده‌ی این نسبت‌هایی که به من می‌دی چیه؟»

«تو نمی‌میری.»

«پرت نگو. من دارم می‌میرم. از اون حرومزاده‌ها پرسی.» مرد به جایی نگاه کرد که پرنده‌های بزرگ بدقیافه - که سرهای پریخته‌شان را در پره‌های خمیده‌شان فرو برده بودند - نشسته بودند. چهارمی پرید پایین و تند دوید و بعد آهسته به سوی دیگران رفت.